

منوچهر جمالی

شطرنج ، بازی عشقی که انسان از آن پیدایش یافت

مولوی صنم پرست

« بخش پنجم »

صنم و شطرنج عشق

صنم و بهروز = شطرنج عشق = مهر گیاه
بازی شطرنج عشق ، بُن پیدایش انسان

لا اله الا الله

«اله» ، همان صنم،

یا آل، ال، واله است

« لا اله » ، رد و محو و حذف کامل « صنم »

تا الله ،

که جبرئیل ، فرشته جنگ ، پیام آور اوست

جانشین ، « صنم ، اصل عشق » بشود

نابود ساختن صنم (خدای عشق)

برای آمدن الله قاهر و غالب

هر چیز که میگوئی ، از جنگ ، از آن دورم
هر چیز که میگوئی ، از عشق ، من آنستم مولوی

سراندیشه محمد ، که کل قرآن ، فقط گسترش آنست ، همان عبارت « لا اله الا الله » است ، و سرآغاز این اندیشه بنیادی، با « لا » و « لا اله » میباشد . « الله » ، تصویر الهی است که در ضدیت با تصویر « اله » ، که همان « ال = اله = صنم = زنخدای موسیقی و عشق » است ، به خود، هستی میبخشد . هنوز در کردی « هه ل » که همان « ال » باشد به « **فرشته جنگل و بیشه** » گفته میشود که در واقع به معنای « **خدای نیستان** » است . و اینکه « اله » به عقاب گفته شده است ، چون برای زشت سازی سیمرغ ، که « **سننا = شننا = شاهین** » باشد و اصل قداست جان میباشد ، این نام به عقاب داده شد ، که از دید فرهنگ ایران، مانند گرگ ، پیکریابی اصل آزار است (دلائل دیگر در باره اینکه **اله - همان صنم است** در همین مقاله آورده خواهد شد) . بسیاری از جنبشهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی و فلسفی و دینی ، در « رد کردن اندیشه ای » ، شکل میگیرند ، که در سازمانهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی و فلسفی و دینی موجود، پیکر بخود گرفته اند . و در واقع نیز، میکوشند که وارونه آنچه **باشند** ، که موجود هست . البته ، سراسر « آنچه موجود هست » ، بد نیست ، بلکه بخشی از آن ، زشت و زیان آور است ، و بخشی ، که در دشمنی، از نظر، پنهان میماند ، خوب و سودمند است . این وارونه کردن در واکنش « رد کردن ، و نفی کردن » ، سبب میشود که از سوئی ، جای آنچه بد بود ، خوب گذاشته میشود ، و از سوی دیگر ، جای آنچه خوب بود ، بد گذاشته میشود .

« الله » نیز درست تصویری میشود که درمغز، نا آگاهبودانه درست وارونه آنچیزی میشود که در « صنم = سن = اله = ال »، خوب و نیک و عالی بود. صنم = عزی که همان نوز و هوز و خوز (= نی) است، استوار بر اندیشه « **پیدایش و زایش** جهان و انسان از « **بُن عشق** » بود. این « بازی عشق نخستین » را که بُن گوهر انسان بود، « شطرنج » مینامیدند. از بازی شطرنج عشق (= لعب)، که « **مهرگیاه** » نیز نامیده میشود، انسان، پیدایش می یافت. این واژه « لعب »، که بازی و طرب باشد، در اصل همان واژه « لاو = لو » بوده است، که به معنای عشق «نخستین جفت کیهانی» به همست که « **همزاد** » نامیده میشود است. « همزاد »، در اصل، به معنای « دوقلو » نبوده است، بلکه به معنای « نخستین عاشق و معشوق » بوده است. و « لعبه و لعبت » اساساً به صنم و بت بطور کلی گفته میشود است:

بتان دید (بیژن) چون لعبت نوبهار

بیاراسته، همچو خرم بهار، فردوسی

همچنین سپس به « معشوق زیباروی » گفته میشود است که کسی با او عشق میورزد.

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست

زبانش مست، ولیکن، به لحن موسیقار مسعود سعد

و به عروسک هم، که « صورت = بت » بوده است، لعبت گفته شده است. ولی خود واژه « **لعبت مطلقه** »، نام «مردم گیاه، یا مهرگیاه یا همان، بهروز و صنم» است (برهان قاطع که به غلط بیروج الصنم نوشته میشود که بهروج الصنم بوده است)، و به آفتاب یا خور، که همان صنم باشد، « لعبت زرنیخ » میگویند. از طرفی، واژه « لعبه » را برای « بازی شطرنج » بکار میبرند. و میدانیم که **لعبت مطلقه = مردم = گیاه = مهرگیاه =**

شطرنج هست (دربرهان قاطع). «لعبت مطلقه»، به معنای آن بوده است که فقط و فقط « لعبت ». به عبارت دیگر، لعبت، اصل و بُن همه لعبت ها و لعب ها (بازی و طرب و بازی عشق) است.

وقتی محمد در قرآن میگوید که حیات ، لعب نیست (و ماهذه الحیاة الدنيا الا لهو و لعب - سوره عنكبوت) ، درست از ضدیت با این اندیشه، سرچشمه گرفته است . در واقع ، صنم پرستی ، استوار بر « اندیشه سکولاریته = بازی و طرب و خوشی در زندگی در این دنیا » بود ، و « لعب و لهو » در قرآن ، درست ، بیان زشت سازی دنیا و شادی و بازی و عشق در این دنیا بود . محمد مرتبا به صنم پرستها میگوید ، « دینکم ، هزوا لعبا - مائده » ، دین شما ، لعب است . و این درست بود، اله ، صنم ، لعب و لعبت بود . مسئله صنم پرستی ، ساختن جشن از زندگی در این دنیا بود ، و مسئله الله ، نفی این غایت بود . زشت سازی واژه « لعب و لهو = لاو love=Liebe » ، درست ، صنم شکنی ، وضدیت با فرهنگ زرخدائی بود که زندگی در همین دنیا را مقدس میشمرد .

صنم ، جهان را با « لعب = لاو = بازی عشق » آغاز میکرد ، و الله ، به کلی ، جهان را جای « لهو و لعب » نمیدانست ، و میخواست « لهو و لعب » را از جهان ، ریشه کن کند . گوهر صنم ، « آفرینش جهان در خود افشانی وجود خدا و تبدیل آن به گیتی » بود، که همان « پاکبازی » باشد. در لعب، باختن و مات شدن میدید . کار او، باختن به انسان، در بازی عشق بود .

صرفه مکن ، صرفه مکن ، صرفه، گذاروئی بود

در پاکبازان ای پسر، فیض و « خدا خوئی » بود

او همان **قمار بازی** بود که برای آفرینش انسان، خودش را میباخت
خنک آن قمار بازی که بیباخت هر چه بودش

بنماند هیچش ، اما ، هوس قمار دیگر

صنم ، در باختن ، می بُرد . او شاهی بود که در شطرنج ، مات میشد ، تا انسان، شاه بشود، و ببرد . و درست الله ، گوهر متضاد با چنین خدائی را داشت .

شطرنج همی باز د ، با بنده و ، این طرفه

کاندر دوجهان ، شه او . و زبنده بخواهد ، شه

او جان بهار انست ، جانهاست ، درختانش

جانها شود آبستن ، هم نسل دهد ، هم زه

واژه « لهُو » نیز مانند « لعب »، معرب همان واژه « لاو = لَو » است . مفهوم عشق در فرهنگ زنجائی، سپس به مفهوم شهوت محض « کاسته میشود ، درحالیکه در فرهنگ زنجائی ، «عشق» ، طیف همه گونه عشقها باهم بود . چنانکه در منتهی الارب، بر بنیاد همین تفکر اسلام ، معنای « لهُو » را ، جماع کردن میداند. ولی « لهُو » بطور کلی در عربی ، به معنای « طرب و بازی و بازی کردن با زن » است. عشق که بُن همه جهان و گوهر خدا و شیوه پیوند خدا با انسانست ، یک بازی است . خدا و انسان ، با هم بازی میکنند . منش بازی ، گوهر رابطه میان خدا و انسانست . این اندیشه ، از بنیادهای فکری مولویست . البته برغم آنکه محمد، خود را آزاد میدانست که باهر زنی که خواست ، همخوابه شود ، ولی برضد « لهُو و لعب » و طبعاً برضد « سکولاریته » بود ! این شعر سعدی زیر نفوذ این اندیشه اسلامی سروده شده که

اگر مرد لهُو است و بازی و لاغ قویتر شود دیوش اندر دماغ
 ولی ضدیت محمد با لعب و لهُو (هردو معرب همان واژه لاو = لَو هستند) ، به اصل تصویر **صنم = اله** بر میگشت، که جهان را ، پیدایش از عشق « دُوبن کیهانی = لعب = عشقبازی بهرام و سیمرخ » میدانست ، نه مخلوقِ خالقِی. در صنم پرستی، رابطه میان خدا و انسان، رابه بازی عاشق و معشوق باهم بود . در عبادتِ الله ، رابطه میان انسان و الله ، رابطه « عبودیت و عبد و بنده بودن و تسلیم بودن » با « معبود » بود . بقول مولوی ، باصنم ، رابطه « مواصلت » و با الله ، رابطه « تعظیم » بود .

« تعظیم و مواصلت ، دو ضدند »

این است که « تصویر الله » ، درست با همان واژه « لا » که حرف نفی ورد کردن و محو کردن و نابود کردنست ، بُنمایه خود را می یابد . معمولاً بُنمایه هر چیزی ، در نخستین تابشش، پیدایش می یابد . اینست که **نخستین تابش الله برای محمد ، که آورنده نور بینش محمد است ، جبرئیل ، فرشته جنگ و خونخوار است .**

در تاریخ یعقوبی دیده میشود که وقتی نخستین بار جبرئیل پیام الله را آورد و به او گفت : اقرء باسم ربك الذی خلق... پس گفت یا ایها المدثر قم **فانذر** .. ای بجامه پیچیده ، **برخیز و بیم ده** ... »

بیم دادن و ارهاب و تخويف و وحشت انگیزی (terrorism) که به کردار بنیاد دین، خویشکاری محمد شد ، در فرهنگ سیمرغی یا صنم ، «گوهر اهریمن» و زدار کامگی و «نفی قداست جان و خرد» و «نفی عشق» است . نخستین کاری را که جم ، انسانی که از عشق سیمرغ و بهروز ، زاده شده ، آنست که جهان را بی بیم میکند . و رسول الله میگوید که آنچه جبرئیل مرا در اول منع کرد «عبادة الاصنام» بود . محمد، خود را فرستاده چنین «الله ی» میداند. در همین جا در تاریخ یعقوبی میآید که «ورقة بن نوفل، به خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی گفته بود : از او - محمد - بپرس ، این کسی که نزد او میآید کیست ؟ اگر میکائیل باشد ، برای او دستور آسایش و آرامش و نرمی ، و **اگر جبرئیل باشد ، فرمان کشتن و برده گرفتن آورده است . خدیجه از رسول خدا پرسید ، و پاسخ داد که جبرئیل است ، پس خدیجه دست به پیشانی زد** . خدیجه که پدر بزرگش (عبد العزی، پیرو عزی یعنی صنم) بود ، پی به وخامت قضیه میبرد . در بحار الانوار (جلد چهاردهم) از عکرمة آورده میشود که ... **جبرئیل، سرکار جنگ و یار پیغمبرانست ..** «در فصل دیگر میآید که طبرسی در تفسیرش گفته، روایت است که «ابن صوریا گفت.. چه فرشته ایست که آنچه خدا فرورستد برایت میآورد ؟ فرمود : **جبرئیل ، ابن صوریا گفت : او دشمن ماست ، کارزار و سختی و جنگ فرو آورد ...**» .

پس از مدتی کوتاه ، **محمد ، در همان مکه ، مدتها پیش از هجرت به مدینه ، این منش تجاوزگری را در امکانات محدودش ابراز و اظهار میدارد .** فقط تاریخنویسان اسلامی، این کارهای او را از تاریخهایشان تا توانسته اند ، پاکسازی کرده اند ، تا از سوئی ، مظلومیت و حقانیت محمد، و از سوی دیگر، توحش مکیان و اعراب را در جاهلیت نشان دهند . «جهل = جل» ، نام دیگر همین زنخدا

یا صنم است . « عهد جاهلیت » ، چنانکه امروزه متداولست ، به معنای « دوره نادانی » ، معنای زشت نداشته است ، و در اصل به معنای « دوره زنجذائی و صنم پرستی » بوده است . در حالیکه مکیان ، در اثر همان صنم پرستی ، اندیشه « انجمن خدایان = مدارائی با عقاید » را قبول داشتند و محمد هم میتوانست ، در کعبه ، الله را بشیوه خودش عبادت کند . ولی محمد ، نه تنها شروع به توهین به خدایان آنها، و سفیه شمردن آنها کرد ، بلکه دست به صنم شکنی ، به آئینی که از ابراهیم شنیده بود ، زد . این « سفیه شمردن ملت » ، امروزه نیز در همان روند « خرافه زدائی » ، میان روشنگران کذائی موجود است .

محمد ، ابراهیم را سرمشق اسلام و خودش میدانست ، از این رو اسلام ، مانند ابراهیم ، صفت « حنیف » پیدا کرده است . او ، هم خودش تقلید از ابراهیم میکرد ، و هم مسلمانان را بدان فرامیخواند که « فالتبع مله ابراهیم لقد کانت اسوة حسنه فی ابراهیم » . ابراهیم ، اسوه حسنه ، یا بسخنی دیگر ، مثل اعلی و برترین نمونه و بقول افلاطون ، پارادیگم « تدین » بود که باید به آن تاسی کرد . طبعا در صنم شکنی در شب ، و در فرار کردن و خود را پنهان ساختن ، پیروی از سرمشقش ابراهیم میکرد .

اینکه قهرمانان را سپس « فراسوی این کارها خرد ریزه میگذارند و کسر شاعن آنها میدانند » ، از جمله روند « اسطوره سازی در تاریخ » است . اسطوره ، کاری فراسوی تاریخ نیست ، بلکه زندگی اسکندریا محمد یا عیسی و حسین..... ، باید اسطوره ساخته شود ، تا سکندر و محمد و عیسی و حسین تصویر قهرمانی پیدا کند . حسین را نمیتوان برای شیعیان ، به تاریخ کاست . بلکه تاریخ او ، زمانهاست که فقط از دیدگاه اسطوره ، تجربه میشود . مولوی و عرفا هم ، اسطوره های محمد و عیسی و موسی و علی و... را میسازند و آنها را در آثار خود بکار میبرند ، و با محمد تاریخی و عیسای تاریخی و موسای تاریخی و علی تاریخی ، کاری ندارند . اسطوره سازی ، یک پدیده تاریخی است . این همان روند اسطوره سازیست که ، محمد ، خودش نیاز به آلودن

دست، به شکستن اصنام نداشت ، بلکه دستور میداد که خالد و علی و... این کار را بکنند . ضحاک هم ، پدرش را نکشت ، ولی همان « پسندیدن و سکوت کردن » و واگذار کردن قتل پدر به اهریمن ، چیزی جز همان تجاوز خودش نبود . آنکه امر به کشتن و صنم شکستن میدهد ، این خودش هست که می‌کشد و میشکند . خالد و علی، دستهای او هستند . نه تنها این خود محمد هست ، بلکه این خود « الله » است که میشکند و می‌کشد . و آیه « ما رمیت اذ رمیت » در قرآن ، گواه محکم بر آنست .

این صنم شکنی ها در شب و در نهانی ، گونه ای تمثّل به ابراهیم بوده است . **محمد باقر مجلسی در جلد چهاردهم بحار الانوار** ، این رد پا را آورده است میگوید که :

« آنچه بخاطر من آمد و آن اینست که در حدیث، لفظ مبعث نیست ، بلکه گفته : جبرئیل بر پیغمبر فرود آمد ، و میان آنها ملازمه نیست ، زیرا بعثت ، فرمان تبلیغ رسالت است بمردم ، و ممکن است نزول جبرئیل ، سالها پیشتر باشد ، و اما **بت شکستن** ، در خبر نیست که در فتح مکه بوده ، بلکه از بعض اخبار برآید که **پیش از هجرت بوده. و ممکن است متعدد باشد** ، و یکی موافق نروز شده باشد ، چنانچه در کشف الغمّه ، از مسند **احمد بن حنبل** آورده تا **علی** ، که من بهمراه پیغمبر رفتم تا خانه کعبه و پیغمبر بمن فرمود ، بنشین و بدوشم بالا رفت ، و او را بلند کردم و دید من توانائی ندارم ، و او نشست و من بدوش او بالا رفتم ، و مرا بلند کرد تا خیال کردم بافق آسمان رسیدم ، و بت های مس و آهن بر کعبه بود ، و من آنها را از همه سو جمع کردم ، و چون همه را بدست آوردم ، رسول خدا فرمود ، آنها را پرت کن ، آنها را پرت کردم و مانند شیشه خرد شدند ، سپس فرود آمدم و با رسول خدا ، مسابقه کردم تا در خانه ها نمان شدیم ، از ترس اینکه کسی بما برخورد .

اخبار باین مضمون بسیارند و همه دلالت دارند که این بت شکنی پیش از هجرت بوده ، و گر نه ترس و نهانی آنها از مردم ، معنا نداشته ، ... » .

تا اینجا نقل از بحار الانوار محمد باقر مجلسی .

محمد، با عبارت « لا اله الا الله » ، ایده (سراندیشه) اصلی خود را در همان نخستین تجربیات دینی اش (دیدار جبرئیل که فرشته جنگ ، و همان مریخ ، یا مارس Mars رومیها ، و آرس Ares یونانیها ، خدای جنگ و خونخواری کهن بود) یافته بود . جنبش دینی او ، با این « لا » ، با « نفی و محو صنم و فرهنگ عشق و لعب » آغاز میشد ، و الله میبایست ، جانشین او در مکه شود . مسئله از این پس ، مسئله « گسترش یک ایده » ، در امکانات اجتماعی و سیاسی و دینی که پیش میآمد بود . در مکه که فرهنگ زخدائی مستقر شده بود که استوار بر مدار ائیسیت ، امکان گسترش اندیشه دینی او ناچیز بود ، طبعاً مجبور بود که عنصر مدارائی را موقتاً به اجبار و اکراه بپذیرد . ولی در مدینه که ناگهان فضای بازی یافت ، دیگر خود را پای بند آن عبارت بندیهای صلحجویانه نمیدانست که ناسازگار با « جبرئیلی بودن الله و اسلام » بود و بر بنیاد « حکمت و مصلحت » گفته بود . نظریه برخی از اسلامشناسان غربی ، که میان حرفهای محمد در مکه و سپس محمد در مدینه ، فرق میگذارند ، بیان نشناختن « ماهیت تجربه دینی محمد » است . محمد ، با لا اله الا الله ، کل حقیقت را داشت . آنچه در این تجربه ، استوار بر تفکر ستیزه گرو غلبه خواهنده جبرئیلی بود ، میبایستی آخرین گسترش خود را در شریعت اسلام بیابد . البته گوهر الله که در جبرئیل ، نمایان شد ، استوار بر کاربرد خدعه و مکر و حيله از همان روز نخست بود . در این « ایده بسیار کوتاه » ، اصل تجربه دینی اسلام ، سخت و ثابت و سفت شده بود . مرحله تحولی را که در غار حرا داشت و هنوز میان « تجربه اسرافیلی و مدار اجویانه » و « تجربه جبرئیلی خونخوارانه » در نوسان بود ، پشت سر گذاشته بود .

از این پس ، این **منش جبرئیلی** بود که معنای « لا » را معین میکرد . تحول بنیادی ، که در « جهیدن از یک اصل به اصل متضادش » باشد ، در جابجاشدن محمد از مکه به مدینه ، روی نداد . به همین علت در همان مکه چنانچه آمد ، صنم شکنی نهانی

در شبها انجام داده میشد، و توهین آشکار به خدایان مکه ، و سفیه شمردن همه مردم مکه بجز خودش، جزو برنامه اش بود . سفیه شمردن ، و سفیه ساختن مردم ، ضرورت قاطعانه برای حاکمیت الله دارد . از اینرو امروزه در ایران، یک سفیه را ، در راعس حکومت اسلامی گذاشته اند ، تا مردم با دیدن این « اسوه حسنه ویا پارادیگم » ، با رغبت ، در سفاقت از هم پیشی گیرند ، و بدینسان سزاوار ریاست گردند .

اگر در سخنان محمد، درباره اصنام در قرآن دقیق بشویم ، می بینیم که بارها به مکیان ، از « **بی سود و بی زیان بودن اصنام** » سخن میگوید . پشت به اصنام باید کرد، چون نه سودی دارند ، نه زیانی . برای محمد، که مدتها زندگی بازارگانی داشت ، مقولات سود و زیان ، بسیار اعتبار داشت . طبعاً برای او، **اعتبار حقیقت** هم در داشتن سود ، و در دفع زیان بود . **چیزی حقیقت دارد، که**

سود آوراست . این را پراگماتیست های امریکا ، امروزه ، اصل زندگی قرار داده اند . و دشمنی اسلام با امریکا ، در اثر همین رقابت و اشتراک در یک اصلست . اصنام از دید محمد، اگر زیانی نداشتند ، سودی هم نداشتند ، طبعاً فاقد حقیقت بودند .

ولی درست اصنام و فرهنگ زرخدائی ، بر این بنیاد ، که غایت انسان و گوهر حقیقت ، سود جوئیست ، پیدایش نیافته بود . غایت انسان، لعب، به معنای اصیلش که « ساختن جشن عشق از زندگی در همین گیتی است » باشد ، بود . صنم ، چون دوست داشت ، خود را میافشاند و می باخت ، تا جهان و انسان ببرد ، و از همین نکته است که میتوان مفهوم « لعب و شطرنج و عشق » را که در صنم ، تجسم می یافت و در تضاد با « الله » بود ، دریافت . محمد به اهل مکه، در حضور ابوطالب بیان کرد که الله ، برعکس اصنام ، فوق العاده سود آوراست (به تاریخ طبری و تاریخ کامل مراجعه شود) . **الله ، که شمارا قادر به یغمای جهان میکند ،**

سود آوراست و از اینرو، حقیقت دارد . هر عربی میتواند سود آوری الله را ، در فتوحاتی که زیر پرچم او خواهد شد ، بیازماید ، و

اندازه بگیرد . این الله است که یقین به فتوحات و گرفتن غنائم و خراج و باج و برده را میآورد . البته وقتی اعتبار هر حقیقتی آن باشد که سود میآورد ، پس باید هر لحظه، بتوان آن حقیقت را، در این راستا آزمود . چیزی همیشه حقیقت میماند ، که همیشه سود بیاورد، تا صحت محتویاتش پدیدار شود . محمد ، دین واقعی و دین اسلام را به ویژه ، دارای چنین حقیقتی میدانست . **اعتبار حقیقت اسلام را میتوان در « جهاد » مداوم ، بطور ملموس آزمود و شناخت .** اینست که تفکر اقتصادی اسلام ، بر پایه انفال و غارت در جنگ و باجگیری و جزیه، بنا شده است. همین شیوه اندیشیدن ، هزار و چهار صد سالست که بر ایران ، چیره شده است و ایران آباد را ویرانه کرده است و ویرانه تر خواهد کرد . همیشه ویرانگری میروود و ویرانگری میآید ، چون همه ، همان « منش اسلامی » را دارند . همه حکام و شاهان و فقها ، خویشکاری اصلی خود را چاپیدن و نفله کردن (انفال) مردم ایران میدانند . اسلام ، هنگامی از اعتبار حقایقش میافتد که روحیه جهادی بکاهد . در غارت و یغماگری و انفال و غصب مال کفار ، دین اسلام ، اعتبار حقیقت را پیدا میکند . برای اینکه « روحیه جهاد مداوم » را مسلمانان حفظ کنند ، جهاد ، ابعاد گوناگون پیدا کرد . « لا » ، منش جبرئیلیش را همیشه در « جهاد » نگاه میدارد . غیر از جهاد با کفر و شرک در « دار الحرب » ، جهاد در « دار لسلام » هم جهاد با نفاق و بدعت و رافضیگری باقی میماند . بالاخره ، بی جهاد در خانه ننشستن ، از دید اسلام خطر دارد ، از این رو ، جهاد درونی با نفس که جهاد با همان شیطان و ابلیس (یعنی همان صنم) میباشد، باید ادامه پیدا کند . جهاد با اعدا عدو (= صنم = شاه پریان = ابلیس) ، چیزی جز « نفی فرهنگ مدارائی و دوستی میان همه انسانها ، نه اخوت دینی » در هنگام « تعطیل خونخواری » نیست . آزردن ، باید همیشگی باشد . آزردن کفار ، سپس به آزردن خود و عقل خود میانجامد . **جهاد ، زدار کامگی همیشگیست .** این روحیه جهاد در جنگ با خود (خود خوری ، خود زنی ، خود آزاری = زهد)

ادامه همان داستان اهریمن است ، که « اصل زدار کامگی است ، که سراسر وجودش ، دهان بلعنده » است ، و کارش همیشه بلعیدن ، یعنی « آزدن مداوم » است . وقتی در خارج ، چیزی برای بلعیدن و آزدن نباشد ، آنگاه خودش ، خودش را فرو می بلعد و میآزارد . البته این کار را نمیشود زیاد ادامه داد ، چون خطر نفی « وجود اسلام و الله » را دارد .

اینست که « انگیختن به جهاد تجاوزگرانه » ، بخودی خود ، حقیقت اسلام را نزد همه مسلمانان ، معتبر میسازد . انگیختن به جهاد ، برای اثبات آنست که الله ، حقیقت دارد ، چون سود فراوان میآورد . در اینجا است که اندیشه ای که در صنم ، پیکرمی یافت ، بکلی برضد ماهیت الله بود . صنم ، پیکر یابی اصل آفرینش ، در پاکبازی ، در باختن ، در مات شدن بود . از این رو نیز بود که اهل مکه ، برغم چنین ویژگی الله ، که با آن میتوان امپراطوریهای ایران و روم را تسخیر کرد ، و همه را چاکر و تابع خود کرد و از غارت آنها ثروتمند شد ، حاضر به قبول الله و تسلیم به او نشدند .

این تفاوت کلی میان تصویر « الله » و تصویر صنم ، چه بود ؟ از اینجا ، بحث « شطرنج » که بازی عشق به عنوان « بُن پیدایش انسان » در فرهنگ زرخدائی- سیمرغی ، یا « بهروز و صنم » است آغاز میشود . چرا صنم ، « لعب » را حقیقت زندگی میدانست ، و چرا الله ، جهان را برای « لعب » ، خلق نمیکرد ؟

مولوی صنم پرست

« ادامه بخش پنجم: صنم و شطرنج »

صنم ، با انسان ، بازی شطرنج میکند = لعب

صنم پرستان « *اللذین اتخذوا دینهم ، لهوا و لعبا* » قرآن ، اعراف (هزو = نوزو هوز = نی ، لعب = بازی شطرنج عشق)

**شطرنج یا لعب ، یا « بازی عشق »
در فرهنگ ایران**

بُن آفرینش جهان، لعب (= لاو، بازی و طرب و عشق) است

خدا و انسان باهم ، شطرنج عشق بازی میکنند

خویشکاریهای خدا ، در فرهنگ ایران :

1- نی نواز است، یعنی، مطرب و جشن ساز میباشد

2- ساقی است : خودش، باده ایست که در جهان

میافشانند و شیرابه جهان میشود

3- با همه مردم ، بازی شطرنج میکند

چرا بهروز و صنم، باهم ، « شطرنج »، نامیده میشوند ؟

اورنگ کو؟ گلچهره کو؟ نقش وفا و مهر کو؟

اورنگ = بهروز ، گلچهره = صنم

داو = نوبت بازی در شطرنج

اکنون من اندر عاشقی ، « داو » تمامی میزنم

حافظ شیرازی

پیدایش « قدرت »، از آنجا آغاز میشود که ادعا میکند که ، فطرت مردم را « **میشناسد** » . و این شناخت خود را از مردم ، به مردم ، تلقین میکند ، تا مردم هم درباره خود شان ، همان شناخت را داشته باشند . این « **شناخت خود** » ، که در واقع « تلقین شیوه شناخت قدرتمند از انسانست » ، همان « تصویر از خود » ، و بالاخره ، همان « **خود ی** » است که عرفان ، میخواست ازگیر آن ، رهائی یابد . و ما در تعجبیم که چرا آنها از « **خود** » میگریختند ، و چرا میخواستند « **بی خود** » بشوند؟ درست آنها ، این تصویر از خود را که قدرتمندان از انسان ساخته اند ، نفرت انگیز میدانستند ، و رهائی از چنین « خود » و رهائی از چنین « تصویر از خود » ، و یا تصویری از انسان « را ، بزرگترین آزادی بود ، و امروزه نیز هست . چنین شناختی از انسان ، و از مردمان و اجتماع ، یک « **فرو نگری از فراز** »

است . این شناخت ، بیایند ، « نگرشی از فراز به فرود » است . در این شیوه « فرود نگری از فراز » ، بخودی خود ، همه ویژگیهای گوهری انسان ، در انسان نهاده میشود . انسان ، وجودی فرو مایه ، و فرو دست ، یعنی تتگدست میشود . انسان ، فرود آورده میشود ، یعنی به زمین و دنیای پست و خوار ، به زیر آورده میشود ، فرود آوردن ، سجده کردن و تسلیم شدنست . فرود آوردن ، عبودیت و مطیع بودنست . از اینرو هست که در تورات و قرآن ، آدم ، « هبوط » میکند . هبوط کردن ، از بلندی به پستی افتادن ، از خوبی به بدی افتادن ، از عزت ، به خوار شدن ، از بزرگی ، به کوچک شدن ، از توانا ، به ضعیف شدن ، و به گم کردن ارزش خود افتادنست . اینها همه در همان هبوط کردن ، مضمراست ، و اینها ، همه نتیجه مستقیم همان « شیوه فرونگری ، و فرود نگری یهوه و الله و پدر آسمانی » موجود است .

در نگرستن از فراز به فرود ، و یا در نگرستن از فرود به فراز ، معنای چیزهائی که در فرود یا در فراز هستند ، به کلی تغییر میکند . البته از این پس ، چنین انسانی ، به یهوه و الله و پدر آسمانی که در فراز است ، فرامی نگردد . او را به فراز ، به آسمان جلال ، و به عرش عظمت ... میبرد . از او یک وجود غول پیکر ، درشت اندام و بزرگ جثه و قوی هیكل و مهیب میسازد . بالاخره این وجود غول آسا ، نه تنها « خارج از اندازه » میشود ، بلکه گامی فراتر نیرمی نهد و « بی اندازه » میشود . و بالاخره ، « بی اندازه بودن » ، و « بی نهایت بودن » ، کمال خدایان میگردد . این تصویر است که ادیان ابراهیمی از الاهشان در رابطه با انسان ، با همان « شیوه فرونگری » کشیده اند . در این فرو نگری ، مردمان ، سفیه اند ، خوارند ، صغیرند ، جاهلند ، خرافه اندیشند ، انعامند ، گناهکارند ، خرفتند ، غافلند ، نسیان کارند . با این اوج بیشر می که در این فرونگری از فراز هست ، و در واقع تصویری از قدرت دوستی خود آنهاست ، از مردمان ، « عباد = عبدهائی » را میسازند که

باید به « عبودیت و به مطیع بودن و تسلیم بودن » افتخار کنند، و عبودیت و اطاعت و ترس را، اصل « فضیلت » بدانند. آنها را از همان ابتدا، مخلوق و عبد (بنده) مینامند. حتا در قرآن، این « تسلیم شدن به عهد عبودیت » را، بیایند همان سفاهت و جهالت و تاریک اندیشی میدانند، و بلافاصله میگوید که او، **تن بچنین عهدی داد، چون « ظلوما جهولا » بود.** آنگاه با این نوید، دلشان را خوش میکنند که اهل جنت، همه حمقا و کودکانند، یا آنند که « فقیر در روح » هستند. به عبارت بهتر، نه تنها شرط رفتن به بهشت در آن دنیا، حماقت و صغارت و سفاهت است، بلکه زیستن در این دنیا، در دارالسلام = خانه صلح اسلامی نیز، با شرط صغارت و حماقت و سفاهت ممکن میگردد. **هرکسی در تقلید کردن، به اوج سفاهت و صغارت و حماقت میرسد.** ولی با این سفاهت است که انسان میتواند به جامعه سالم این جهانی، و به بهشت آخرت و آنجهانی برسد. البته، الله و یهوه و پدر آسمانی، حق و حقیقت و روشنی است که در فراز است، و از این رو، حق به فرونگری، به خوار و خسیس و دنی سازی و به صغیر سازی، دارد. چنین شناختی از انسان، باید در ضمیر و روان و اندیشه انسانها، تزریق گردد، و جزو فطرت و طبیعت او ساخته بشود.

همه جهان، پیش از بعثت این رسول یا آن ظهور..، در عهد جاهلیت و کفر و سفاهت و فساد و انعامیت و توحش بوده اند و یا هستند. تاریخ همه ملل، بایستی در این راستا وسو، تغییر داده شوند. همه تواریخ و کتابها، تحریف هستند و مسخ ساخته شده اند، چون گواه بر فرهنگ و خردمندی و بزرگی و زیبائی « پیش از این بعثت و ظهور » هستند. پس اول باید همه این ملل، اقرار به سفاهت و جاهلیت و توحش خود، پیش از این در تاریکشان، بکنند، تا به حرم ایمان آنها، گام بگذارند.

طبعاً با خو کردن با چنین تصویری از انسان، که بیایند، فرونگری از فراز» است، نمیتوان فرهنگ ایران، و اندیشه های مولوی بلخی را درک کرد و شناخت، چون رابطه میان

انسان و خدا ، در این فرهنگ و در جهان بینی او ، از زمین تا آسمان با این تصویر ، فرق دارد . در فرهنگ ایران (فرهنگ سیمرغی = خرم‌دینی) خدا و انسان ، رابطه « همبازی » با هم دارند . **انسان و خدا ، همبازی همدیگرند** . رابطه آنها ، پیآیند « فرود نگری از فراز ، یا فرازنگری از فرود » نیست ، بلکه پیآیند ، «**روبروی همدیگرنشستن و نزدیک همدیگر بودن و باهمدیگر ، بازی کردن**، و چهره خود را در چهره دیگری دیدن ، و شادی خود را با دیگری ، آمیختن و به دیگری بخشیدن هست . در بازی با یکدیگر ، فراسوی « بُرد و باخت » بودن ، و در باختن ، بُردن ، و در بُردن ، باختن است . بازی عشق ، روند باختن در بردن ، و روند بردن در باختن است . یکی از تصاویری که عرفا درباره این «**روبروی هم**» ، و نزدیک هم ، و برابر با هم ، همدیگر را دیدن بکار میبرند ، همان «**آئینه**» است . ما غالبا ، این «**تصویر آئینه**» را از دیدگاه امروزی ، یا از دید گاههای بعدی ، می فهمیم ، و از تحولِ معنای «**تصویر آئینه**» در اصل ، غافلیم . ما رابطه خود را با این «**تجربه از آئینه**» فراموش کرده ایم .

در بندهش (بخش چهارم ، پاره های 34+35) دیده میشود که چشم انسان و جانور ، برابر با «**آئینه**» نهاده میشود ، و آئینه در انسان ، اینهمانی با «**خورشید**» داده میشود ، و آئینه در جانوران بی آزار ، اینهمانی با «**ماه**» داده میشود . در جای دیگر ، یک چشم انسان ، ماه و چشم دیگر ، خورشید ، شمرده میشود (بخش سیزدهم ، پاره 195) . در واقع ، ماه و خورشید ، که دو چهره صنم هستند ، آئینه اند . رد پای این اندیشه ، در نامهای «**آئینه گردان** ، آئینه چرخ ، آئینه خاوری » که به خورشید داده اند ، باقی مانده است . پس صنم ، هم خودش چشم و هم خودش ، آئینه است . این معنا ، موقعی ژرفای واقعیش را می یابد که بدانیم ، **موبدان زرتشتی ، واژه « آئینه » را در بندهش ، جانشین واژه « دین ، که نیروی زایندهگی و آفرینندگی ، به ویژه زایندهگی بینش » است ، ساخته اند** . از سوئی می بینیم

که نام روز « دین » ، میان مردم ، « دین پژوه » بوده است . « دین ، دین پژوه است » ، به معنای آنست « دین از خودش ، در خودش ، بازتاب می یابد » . هم چشم بودن و هم آئینه بودن صنم ، به معنای آنست ، که او زیبایی خودش را در خودش می بیند و میشناسد و با خودش ، عشقبازی میکند . این همان اندیشه « آئینه » است . « آئینه » ، معنای « منعکس شدن و رونوشت و کپی کردن و تقلید کردن از خود » را نداشته است ، که بعد گرفته است . البته خود واژه « آئینه aadenak (هنوز در بلوچی آدینگ adenagh است) ، همیشه با واژه « دین » است و هر دو از « ریشه دا » ساخته شده اند ، که به معنای دیدن هستند . اینکه ماه یا خورشید ، خود را در خود می بیند ، همان اندیشه ایست که در بازی شطرنج ، بازتابیده میشود . **خدا ، در جهان ، در انسان ، با خودش ، بازی میکند .** جمال و زیبایی خدا ، تبدیل به « نور ، یا نطفه خیال » میشود ، و در جان انسان ، انسان را آبستن میکند . در اندیشه های مولوی این رد پا باقیمانده است که خیال ، نور خورشید است که در آینه وجود انسان میافتد ، و جان را ، از **خدا = از صنم = از خورشید** ، آبستن میکند .

خیال شه ، خرامان شد ، کلوخ و سنگ با جان شد

درخت خشک ، خندان شد ، **سترون ، گشت ، زاینده**

خیالش چون چنین باشد ، جمالش بین که چون باشد

جمالش می نماید ، در « خیال نماننده »

خیالش ، نور خورشیدی ، که اندر جانها افتد

جمالش ، قرص خورشیدی ، بچارم چرخ ، تازنده

اینست که اغلب ، توجه به این روپرونگریستن ، و نزدیک شدن و بهم رسیدن و آبستن کردن یکدیگر از نگاه و بازتاب جمال ، نمیکنند ، و خواه ناخواه ، پیوند معنای تصویر « آئینه » در آثار عرفا ، به معنای ژرف اصیل فرهنگ ایران ، دریافته نمیشود . این تجربه ، از مفهوم زیبایی (یا حسن) ، و رابطه اش با آئینه ، در عرفان ، باقی میماند . **خدا که همان صنم باشد**

جمال خود را در آینه می بیند، و عاشق زیبایی خود میشود ،
و با عشق به زیبایی خود، جهان را میآفریند ، و جهانی
میآفریند که آینه این زیبایی هست . این شیوه اندیشه ، که
زیبائی و عشق را بُن آفرینندگی میداند ، بکلی با منطق و مفاهیم
قرآنی ، در تضاد است ، هر چند که این معانی را با جعل
احادیث ، به اسلام آویخته اند . اگر این مفاهیم ، اسلامی بودند ،
کل شریعت و مناسکش و رابطه انسان با خدا یش ، چیزی
جز این بود که هست و بوده است . چند گواه کوتاه از مولوی
آورده میشود تا این ویژگیهای نزدیکی و روبرویی و آفرینندگی
در دیدن خود در آینه ، روشن گردد .

صورت هر دو جهان، جمله ز آینه عشق

بنماید ، چو که بر آینه ، زنگی نبود

« آینه خدا شدن ، آینه انسان دیگر شدن ، آینه چیزها
و طبیعت شدن » ، بازتابیدن و انعکاس نقش خدا ، یا دیگری
یا چیزی نبوده است ، بلکه آبستن شدن و آفریننده شدن از آنها
بوده است ، هر چند که این زمینه فرهنگی ، فراموش شده
است . ولی در اشعاری که از « خیال » در بالا آمد ، دیده میشود
که خیال ، که نور خورشید (= صنم) در جانست ، حتا ، سترون
را نیز ، زاینده میکند . انسان باید چنین رابطه صمیمانه و نزدیک
و روبرو ، با چیزها و انسانها و خدا ، بگیرد تا آفریننده شود .

به کسی نظر ندارد ، بجز آینه ، بُت من

که ز عکس چهره خود ، شده است بت پرست او

اصل توئی ، من چه کسم؟ آینه ای در کف تو

هر چه نمائی، بشوم ، آینه ممتحنم

دل من ، روشن و مقبل ، ز چه شد ، با تو بگویم

که در این آینه دل ، رخ زیبای تو دارم

چرخ و زمین ، آینه ای ، وز عکس ماه روی تو

آن آینه زنده شده ، و اندر تماشا آمده

چون آینه است عالم ، نقش کمال عشق است

ای مردمان ، که دیده است ، جزوی ، زکل ، زیاده

جهان، چو آینه، پرنقش توست، اما کو
 به روی خوب تو، بی آینه، تماشائی

آئینه، که گفته شد که در اصل همان «دین، یا نیروی زایندهگی و آفرینندگی درهر انسانی» هست، و همچنین نیروی زایندهگی بینش از خود انسانست، نیاز به نزدیک بودن، روبرو نشستن، به هم رسیدن، همدیگر را در آغوش گرفتن دارد.

چنین «بینش آئینه ای» بود که بر هرگونه از آموزشی، برتری داشت و دارد. در آئینه، روبرو نگری هست، و یکی از فراز، دیگری را در فرود، نمی بیند. و یکی از فرود، دیگری را در فراز نمی بیند. این گونه رابطه، بویژه، در بازی شطرنج هم موجود است. هر دو طرف، همه مهره ها را دارند، و همه گونه حرکات را میتوانند بکنند و آزادند که از همه این امکانات حرکت، بهره ببرند، و بسختی دقیقتر، خودشان، همه مهره ها، هستند. انسان، یکسو از نطع شطرنج هست که، همان مهره های شاه و رخ و فرزین و اسب و پیل و پیاده در وجودش دارد، همانسان که در سوی دیگر، در همان نطع شطرنج، خدا هست که در او نیز همه این مهره ها، جمعند. در انسان و خدا، تعدد مراکز حرکت و کثرت امکان حرکت هست. انسان و خدا، با مهره های گوناگون از وجود خود، بازی میکنند. در دو طرف، 32 خانه هست. 32 خانه، نماد سی و دو خدایند، که از یک اصل ناپیدا (= بهمن = اصل آبستی همه جانها)، پیدایش یافته اند، که با هم، سی و سه 33 خدای میشوند. اینها خدایان زمان یا خدایان ماه هستند. همانسان که در خدا این خدایان هستند، در هر انسانی نیز این خدایان هستند. انسان، در زندگی درهر ماهی، این خدایان را در زمان می پیماید. انسان، به میانش کمر بند سی و سه خدا را بسته است. پس خدا و انسان، رابطه عبد با معبود، یا رابطه سفیه با فقیه، یا جاهل با عالم، یا مقتدر با ضعیف، یا معلم با شاگرد، ندارند. به ویژه این دو، با همدیگر، نه تنها بازی، بلکه «بازی عشق» میکنند. عشق، برترین بازی است.

معنای زندگی ، بازی عشقت . چرا عشق ، یک بازی است ؟
 اینکه فرهنگ ایران چه تجربه ویژه ای از « بازی » داشته
 است . سپس به آن پرداخته میشود .
 این تجربه که رابطه انسان با خدا ، که در فرهنگ ایران ، « بُن
 همه روابط ، میان انسانها » شمرده میشود ، بازیست ، جزو
 بنیادهای فکری مولوی بلخیست :

مها، یکدم رعیت شو ، مرا ، شه دان و سالاری
 اگر مه را جفاگویم ، بجنبان سر ، بگو: آری
 اگر از تو که خدائی، انتقاد کنم و ترامسخره کنم ، خشمگین
 نشوی و نرنجی و مرا تهدید به مرگ نکنی، بلکه بدان آری بگوئی
 مرا بر تخت خود بنشان، دو زانو پیش من بنشین
 مرا سلطان کن و میدو ، به پیشم چون سلحداری
 شها ، شیری تو ، من روبه . تو، من شو یکزمان ، من ، تو
 چو روبه ، شیرگیر آید ، جهان گوید ، خوش اشکاری
 چنان نادر خداوندی ، ز نادر خسروی آید
 که بخشد تاج و تخت خود ، مگر چون تو ، کله داری
 تو خود ، بی تخت ، سلطانی و ، بی خاتم ، سلیمانی
 تو ماهی ، وین فلک پیشت ، یکی طشت نگونساری
 خدا ، انسان را به وصال ، میخواند، و هنگامی انسان بسراغ او
 رفت ، او میگریزد ، ولی وقتی انسان، از یافتن ماعیوس شد ،
 آنگاه او بسراغ انسان میآید . ایندو ، باهم بازی میکنند
 مرا خواندی ز در ، جستی تو از بام
 زهی بازی ، زهی بازی ، زهی دام
 از آن بازی که من میدانم و تو
 چه بازیها، تو پخستی و ، من ، خام
 توئی کز مکر و از افسوس و وعده
 چه خواهی ؟ سنگ و آهن را کنی رام
 مها ، با این همه خوشی ، تو چونی
 ز زخمت های ما، وز جور ایام
 چه میپرسم ؟ تو خود چون خوش نباشی "

که در مجلس تو داری ، جام بر جام
 در بازی ، همیشه رابطه میان بازیکنان ، رابطه « همبازی »
 است . آنکه وارد بازی میشود ، انباز = هم باز دیگران میشود .
 رابطه او با همه بازیکنان ، رابطه « همبازی » است .
 در کردی ، انباز (نه نباز) به معنای « همآغوش » است . این
 واژه « انباز = همباز » ، در اصل « هم + بغ = سم + بغ » بوده
 است که به « نریوسنگ = نرسی » اطلاق میشده است که همه
 نیروهای ضمیر را باهم همآهنگ میسازد ، و در اثر این
 همآهنگسازی یا « هم بیزی = هم آمیزی » ، زندگی از نو می
 بخشد .

هر خون که زمن روید ، با خاک تو ، میگوید :
 بامهرتو ، همرنگم ، با عشق تو « هنبازم » .
 این منش « بازی » ، که در فرهنگ ایران ، در بُن آفرینندگی ،
 در « عشق » ، پیکر به خود میگیرد ، در تنگنای عشق نمی
 ماند . عشق ، تنگنا ندارد ، بلکه « هر سنتری = هر ترکیبی » ،
 بیان عشق است . از اینرو باید در هر کجا که دو چیز باهم ترکیب
 میشوند ، این منش بازی باشد . اینجاست که سر اندیشه فرهنگ
 ایران ، بنیاد مردمسالاری و آزادی سیاسی و اجتماعی و
 اقتصادی و دینی میشود که بر بنیاد « بازی » نهاده شده است .
 چنانچه در فرهنگ ایران ، هر « گشتنی » ، فقط تحول و تغییر
 یافتن و دگرگونه شدن تنها ، نیست ، بلکه « رقصیدن و طرب و
 پای بازی و دست بازی » هم هست ، چنانچه خود واژه «
 گشتن » ، در اصل « وشتن » است ، که به معنای « رقصیدن
 » است . هر حرکتی ، هر تغییری ، باید طرب انگیز و نشاط
 آور باشد . اینست که ترکیب و سنتر ، تغییر میدهد ، و طرب و
 شادی و خنده میآورد . از این رو ، عرفان ، پشت به « عقل
 ملول و سرد و زمهریری ، که فقط به فکر بُردن » است ،
 میکرد ، و میخواست ، این « خرس عقل » را به رقص آورد ،
 تا پیش صنم بر قصد :

بگیرم خرس فکرت را ، ره رقصش بیاموزم

به هنگامه بُتان آرم ، زرقش ، مغتم باشم
 عرفان ، با اصطلاح « عقل » ، آنچیزی را مورد حمله میداد
 که ، گوهر ادیان ابراهیمی است . او این گوهر واصل این ادیان
 ، به ویژه دین اسلام را ، « عقل » میدانست ، و درست از این
 عقل ویژه بود که میگریخت ، و درست ، در تفکراتش ، به همین
 « عقلی که گوهر دین بود » ، رقصیدن میآموخت .

عقلی که میرقصد ، دیگر ، عقلی نیست که فقط در اندیشه بُردن ،
 در اندیشه غلبه کردن و چاپیدن و تصرف کردن و در اندیشه جهاد
 و جنگست . عقلیست که دوباره با صنم ، دست در آغوش میشود
 در آن بزم قدسند ، ابدال مست نه قدسی که افتد بدست فرنگ

چه افرنگ ؟ عقلی که بود اصل دین

چو حلقه است بر در ، در آن کوی و دنگ

ز خشگی است این عقل و ، ... دریاست آن

بمانده است بیرون ، ز بیم نهنگ

کفرودین (عقاید ، وهفتاو و دو ملت) و ارزشهای خوب و بد که
 در اجتماع معتبرند ، از چنین « عقل خشکی که فقط حلقه بر در است
 و راهی به خانه ندارد » برآمده اند :

شیرینیت عجایب و تلخیت ، خود میپرس

چون عقل ، کزویست ، شر و خیر و کفر و دین

اینست که تفکر مولوی ، به شیوه « شطرنجی اندیشی » است
 ، اندیشه هایش ، بازی اندیشه ها و عشقبازی در بازی اندیشه
 هاست . اندیشه هایش ، هر کدام ، شیوه حرکت دیگری دارند .
 از این رو ، شطرنج ، در جهان بینی مولوی ، نقش فوق العاده
 مهمی بازی میکند ، چنانکه فرهنگ ایران ، جهان و انسان و
 تاریخ را « پیدایش از بازی شطرنج عشق » میدانست .

در شطرنج عشقی که خدا و انسان ، همبازی هستند ، این خدا
 نیست که انسان را دوست میدارد . این انسان و خدا باهم هستند
 که عاشق و معشوقند . هر دوی آنها ، سرچشمه عشق هستند .
 محبت انسان به خدا ، در اطاعت کردن از او امر خدا ، و تسلیم
 شدن به اراده او ، مشخص نمیشود . این گونه درباره محبت

اندیشیدن، بیایند همان تصویر خدائست که در فراز، و انسانست که در فرود است. از این رو هست که در فرهنگ ایران، داستان آفرینش، با خالق، آغاز نمیشود که به فکر خلق مخلوقات میافتد، و آنها را طبق علم و اراده و قدرت خود، خلق میکند، بلکه، جهان را، پیدایش از بُنی یا تخمی یا بذری میداند که حاوی مهر و بازی و طرب و شادی است، حاوی شیرابه یا آبه ایست که دانه و بذر را میرویانند تا گوهرش، آشکار شود. بذر آفرینش را، شطرنج عشق، یا «لعب ولعبه» میداند. اینست که جهان و انسان را از «بُنی» میشناسد، نه از «علم و اراده و قدرت خالق». این بُن را مهر گیاه (= گیامرتن) یا «بهروز و صنم» و یا «شطرنج = استرنج» مینامد. پس، بُنی که همه انسانها از آن روئیده اند، شطرنج، یا بازی عشق میان بهروز (= بهروج = بهرام = اورنگ) و صنم (= سن = سین = سیمرغ = گلچهره = خرم) است.

از عشقبازی، از شادی بازی عشق در این بُن زمان و جان و انسان، زمان و جهان جان و انسان، پیدایش می یابد. این بُنداده (اسطوره) را الهیات زرتشتی، نابود ساخته است، چون بر ضد اندیشه آفرینش جهان، به خواست و همه آگاهی اهورامزدا بوده است. ولی رد پای «عشق ورزی بهرام و سیمرغ» که بُن عشق کیهانی شمرده میشده است، در داستانهای منسوب به «بهرام گور» باقی مانده است. بهرام گور، برای آن «گور» خوانده نشده است، چون علاقه به شکار «گور» داشته است. «گور، که جانور ابلقی و شطرنجی» است، نماد «نرماده» یا «هم ماده و هم نربودن»، یا «خواجه» بودنست، که معنای «وجود خود ز او خود آفرین» را داشته است.

این بهرام، بشیوه ای، پیدایش دوباره همان «ایزد بهرام» یا «اصل نرینه در بُن جهان و انسان» شمرده میشده است. طبعاً، داستانهای که به او نسبت داده شده است (نه بخش تاریخی زندگی این شاه ساسانی)، همان داستانهای بهرام و سیمرغند، که بدینسان فردوسی برای ما نجات داده است. «بهرام

وصنم « که باهم « پیروز بهرام = فیروز بهرام » هستند، بُنی وهسته ای هستند ، که همیشه ، در چاه میافتند، و در زیر زمین به خاک سپرده یا کاشته میشوند، و همیشه از نو، میرویند . شکست، همیشه ، کاشته شدن از نو ، و روئیدن از نو است . صنم ، همیشه پیروز است ، چون سیمرغیست که همیشه از خاکسترش ، بازپرواز میکند . صنمی را که شکستند ، از نو، پیروز میشود . به همین علت نام صنم یا سیمرغ ، « پیروز » بود. « نسرطائر »، همان « نصر » بود. این سراندیشه « فرشگرد = نوشوی مکرر و همیشگی » در فرهنگ و در تاریخ ایران بوده است . فرهنگ ایران ، استوار بر « نوشوی آخرالزمانی ، یا نوشوی در پایان تاریخ » نبوده است . این اندیشه را الهیات زرتشتی آورد ، که سپس به تشیع به ارث رسیده است، و بدینوسیله ، ضربه ای سخت ، به « اصل امید، در جنبشهای اجتماعی و سیاسی و دینی و حقوقی » زده است .

آوردن همین داستانهای بهرام گور ، گواه بر آنست که فردوسی ، خرمدين بوده است ، وگرنه ، به کردار یک زرتشتی، از بازگوئی آنها ، امتناع میورزید . از جمله این داستانها ، داستان بهرام و لنبک است . لنبک ، کسی جز « صنم یا سیمرغ » نیست . پیشوند « لنبک = لن + بغ » ، لن و لان است . « لاندن » ، به معنای جنباندن و افشاندن و تکان دادن و حرکت دادن است . جنباندن و افشاندن ، کار سیمرغست که درخت پراز دانه خود را در میان دریای ورُوکش ، می جنباند و میافشاند ، وهستی خود را در جوانمردی و عشق ، تحول به هستی همه گیتی و همه جانها میدهد . گیتی و انسان را ، در خودافشانی و « خود گردی = رقص خود » پدید میآورد . این واژه در « لانه » در فارسی ، و در لانک و لاندک در کردی ، که به معنای « گهواره » است ، باقیمانده است . و در واژه « لنگر » ، معنای جوانمردی را نگاهداشته است . لنگر، جایی را گویند که در آنجا ، همه روزه به مردم ، طعام میدهند (جهانگیری) ، و به **خانقاه ها درویشان** ، به همین علت ، لنگر می گفتند .

من آن رندم که نامم بی قلندر
 نه خون دیرم، نه مون دیرم ، نه لنگر
 چو روز آید ، بگردم گرد گیتی
 چو شو آید ، به خشتان وانهم سر – باباطاهر
 خانقاها، سده ها ، مهمانخانه غربا و جهانگردان و بی نوایان
 و دورافکنندگان و مطرودان دین و سیاست بوده است ، از این
 رو هنوز لنگر، خوانده میشده است ، که درواقع ، نیایشگاه
 صنم یا سیمرخ بوده است .

در این داستان ، فردوسی ، نشان میدهد که **پیکریابی** « اصل
جوانمردی » ، **لنیک است**، که « **لن + بغ** » باشد . لنبح به
 معنای « خدای خود افشاننده » است ، که نام دیگر سیمرخ
 میباشد . او خدائیت که با افشاندن وجود خود ، گیتی را پدید
 میآورد . او **خدای خانه و آشیانه و گاهواره است** . « خانه » ،
 در فرهنگ ایران ، « بُن شهر و مدنیت » شمرده میشده است .
 لانه ، جائیت که مادر، خود را به کودکانش میافشاند . چنین
 کاری ، معنای عشق داشته است . خدائیکه خود را میبازد ،
 خودش، مات میشود ، تا گیتی ببرد ، این خداست که اصل
 عشق است . آنگاه فردوسی بسراغ ، داستانهای جعلی تازه
 میروود که کم کم ، رونق بازار دین و ادب میشدند ، تا اصالت
 جوانمردی را از خدای ایران ، غصب کنند .

ادبیات ایران سپس ، دیگر جوانمردی را ، به کردار « اصل
 آفرینندگی و آفرینش جهان که اینهمانی با عشق دارد »، درک
 نمیکند ، بلکه به شکل بسیار سطحی ، به یک « آموزه اخلاقی و
 وعظ و اندرز » میکاهد . آنها، جوانمردی را از اصالت
 میاندازند، و بُن خدا و طبعاً انسان، نمیشمارند . و جوانمردی
 را به ابراهیم و به حاتم طائی ویا به علی نسبت میدهند، و
 دیگر، نامی از « لنیک یا سیمرخ » خدای ایران نمی برند .
 فردوسی ، به عمد ، داستانی از « ابراهیم یهودی » در مقایسه
 با « لنیک » میآورد ، تا با انداختن فرهنگ ایران از اصالت،
 پیکار کند . این ابراهیم پیامبر و این الله و یهوه ، نیست که

جوانمرد است ، بلکه این « لنبک ، خدای ایران است » که خود
 را نثار میکند، تا برای مهمان ناخوانده ، جشن بسازد .بهرام :
 سوی خانه لنبک آمد چو « باد» بزد حلقه بردرش و آواز داد
 که من سرکشی ام ز ایران سپاه
 چو شب تیره شد ، بازماندم ز راه
 درین خانه امشب، درنگم دهی
 همه ، مردمی باشد و فرهی
 ببد شاد، لنبک ، ز آواز اوی وزان خوب گفتار دمساز اوی
 بدو گفت، زود اندر آی ای سوار
 که خشنود بادا ز تو کردگار
 اگر با تو ، ده تن بدی ، به بدی
 همه یک بیک ، بر سرم ، مه بدی
 فرود آمد از باره ، بهرامشاه
 همی داشت آن باره ، لنبک نگاه
 بمالید شادان به چیزی تنش یکی رشته بنهاد برگردنش
چو بنشست بهرام ، لنبک دوید
یکی نطع شطرنج ، پیش آورد
 یکی کاسه آورد پر خوردنی بیاورد هرگونه آوردنی
 به بهرام گفت ای گرانمایه مرد
 بنه « مهره بازی » ، از بهر خورد
چونان خورده شد ، میزبان در زمان
بیاورد ، جامی زمی ، شادمان
 همی خورد بهرام ، تا گشت مست
 بخوردنش ، آنکه بیازید دست
 شگفت آمد او را از آن جشن اوی
 وزان خوب گفتار و زان تازه روی
این لنبک ، خدای خوب گفتار، و تازه روی، و جشن
ساز ایرانست. این لنبک برای مهمانی ناخوانده و آواره ،
ببازار شد ، مشک و آلت ببرد
گروگان به پرمایه مردی سپرد

لنیک، که کارش آبکشی (سقا = ساقی) است، برای جشن سازی برای آوارگان، حتا مشک (یعنی هستی) خود را گرو میگذارد.

لنیک، همان صنم میگسارو ساقیست که نخستین کارش با مهمانش، بازی کردن شطرنج است. درب خانه سیمرغ یا صنم، بروی همه آوارگان و تبعیدشدگان و بینوایان و دورافکنندگان، باز است، و با همه، با روی تازه و خندان و گفتار خوب، روبرو میشود، و از دین و عقیده و مسلک و نژاد و جنسیت آنها نمی پرسد، و با همه همبازی، در شطرنج عشق میشود. دوستی و مهر، مرز دین و مذهب و نژاد و جنسیت و طبقه و .. نمیشناسد.

چرا بهروز و صنم، باهم، «شطرنج» نامیده میشوند که معرب واژه «استرنگ» است. چرا، بهروز و صنم، نطع شطرنج، و «خود شطرنج» هستند؟ چرا زمان و جهان و انسان، از «شطرنج و از بازی شطرنج» پیدایش می یابند؟ برای فهم این موضوع، باید در آغاز، ذهن خود را از اندیشه ها و تصاویر ادیان توحیدی خالی ساخت. این ادیان، خواه ناخواه، جهان بینی پیشین را هم مسخ و تحریف، و هم زشت و چرکین ساخته اند. ولی رد پای این اندیشه ها، در همین چهره های مسخ شده یا زشت ساخته شده، در ادبیات ایران، مانده است.

در گرشاسب نامه اسدی، نمونه هائی از این تصویر هست. این داستانها، معمولا به قضایائی که در گشت و گذار گرشاسب در خارج ایران، به ویژه در اطراف هند روی داده، روایت میشود. این کار را فردوسی هم کرده است، تا تهمت جهالت و کفر به فرهنگ و دین ایرانی زده نشود. در داستانی در گرشاسب نامه، بنام «شگفتی جزیره ای که استرنگ داشت» میآید:

سر هفته ز آنجا گرفتند راه رسیدند زی خوش یکی جایگاه
 زیری که هفتاد فرسنگ بیش پر از خیزران بود و پرگاو میش
 به سخنی دیگر، این جزیره، نیستان بود، و گاو میش که «
 گئوسپنتا» باشد، اشاره به «گش» و مقدس بودن جانست

از آن گاو میشان همه دشت و غار فکندند ایرانیان بیشمار
 بجز هندوان هر که خود از سپاه که خوردنش هندوشمارد گناه
 بر دامن آن که اندر نهیب یکی دشت دیدند سر در نشیب
 همه خاک او نرم چون توتیا برو، **مردمی رسته همچون گیا**
 مردم گیاه، همان واژه « گیامرتن » است که سپس تبدیل به
 واژه « کیومرث » شده است، ولی رد پای برابری این « مردم
 گیاه » با نامهای دیگر، باقیمانده است.

سرو روی و موی و تن و پاو دست
 چواندام ما هم بر اینسان که هست...

از آن پس ز نیشکر و خیزران ببردند و شد بار کشتی گران
 در بندهش نیز دیده میشود که تخم یا نطفه کیومرث به زمین
 میریزد، سپس از آن، جفت مشی و مشیانه، به شکل گیاه ریواس
 میروید. البته « ریواس » نام « هوم » هم بوده است (فرهنگ
 گیاهی، ماهوان) و در اصل « هوم = خوم = خام »، همان «
 نی » بوده است. انسان، در ایران « ئوز = هوز = نی » یا «
 از » خوانده میشده است. هنوز کردها و برخی از گویشهای
 ایرانی به « من »، « از »، یعنی « نی » میگویند. پس زن
 و مرد، به صورت جفت، بهم چسبیده از یک تخم میروئیدند.
 اینگونه تصویر « نر + ماده » یا « خواجه » در یک وجود، که
 در غرب « هرم افرو دیت » نامیده میشود، تصویری بنیادی
 برای پیکریابی « اندیشه خود زائی » بوده است، که ما
 فراموش کرده ایم. آنها « سر اندیشه خود زائی و خود آفرینی »
 را در تصاویری همانند این، بیان میکردند. مثلاً در همان
 گرشاسپ نامه در داستان پذیره شدن شاه روم گرشاسپ را «
 از چنین وجودی که جفت رامشگرند، سخن گفته میشود که از
 دید ما، افسانه شمرده میشود :

بدش نغز رامشگری چنگزن یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
 سر هر دو، از تن بهم رسته بود تنانشان بهم باز پیوسته بود

چنان کان زدی، این زدی نیز رود
 و ران گفتی، این نیز گفتی سرود

یکی گرشدی سیر از خورد و چیز
 بدی آن دگر، همچنو، سیر نیز
 نواشان ز خوشی همی بر هوش
 فکند از هوا، مرغ را درخروش

البته مشی و مشیانه و همچنین جم و جما (بیما = همزاد) چنین
 تصاویری بوده اند . « بیما = جما » ، اساسا به معنای « چنین
 جفت همزادی » هست . آنها انسان (مر + تخمه = مردم) را
 تخم گیاهی میدانستند که میروید، و در آغاز، زن و مرد باهم،
 یک ساقه و تته دارند . این پیوستگی و پیوند ناپیدا را همان «
 مهریا عشق » میدانستند و « بخش سوم » این دو، میدانستند .
 امروزه ، این واژه و این تصویر، به دوقلوئی ، کاسته میشود که
 از یک مادر زاده میشوند . ولی در اصل، « همزاد » ، در اثر این
 بهم چسبیدگی ، نماد عشق و یگانگی و وصال بودند . در واقع ،
 آنها دوتائی بودند که در حقیقت ، سه تا بودند و این دوتائی،
 پیدایش از بهمن بودند که « مینوئی درون مینو = تخمی درون
 تخم » هست . این اندیشه ، انتزاعی میشد و تعمیم داده میشد .
 هر وجود خود زا و خود آفرینی ، چنین دوتای سه تاست . دوتائی
 که به هم آمیخته اند . « استره » که پیشوند « استرنگ و
 شطرنج » است ، چنین دوتائی بود که در اثر عشق و وصال ،
 اصل خود زا بودند . به همین علت به قاطر ، « استر »
 میگفتند . و این درست و وارونه تصور امروزه ، معنای بسیار
 مثبتی داشت ، چون ترکیب خرو اسب بود . ترکیب دواصل ،
 برای آنان، بیان اصل آفرینندگی بود . در حالیکه ما قاطر را ،
 نازا میدانیم ، و واژه « سترون » درست، برضد مفهوم اصلی
 ساخته شده است . چنانچه نامهای دیگر قاطر ، بهترین گواه
 بر این اندیشه است . یک از نامهایش ، « بغل » است که « بغ +
 ال » باشد و هر دو به معنای خدای زایمان « است . نام دیگرش
 ، عدس است . عدس (ادو + اس = دوتخمه) گیاهیست مرکب
 از دولپه ، در یک نیام ، که نام دیگر عدس « نسک » است که
 معنای « همیشه نوشونده و زنده شونده » دارد . عدس، از برترین

نمادهای همین آفرینش ازجفت بوده است . نام دیگر قاطر ، ابو کعب است . کعب ، گره نی میباشد که « اصل باز زائی نی» شمرده میشود . ازاین رو ، یکی از نامهای کوروش ، **استر** بوده است ، و این به معنای آن نیست که او را قاطر می شمرده اند ، بلکه این به معنای آن بوده است که او خود زاست ، او خداست . خدا که « دوا dval » باشد ، که همان واژه ایست که در ایران ، تبدیل به « دیو » شده است ، به معنای « دو = 2 » است . عدد 2 = دوا ، نام خداست . استر را در سانسکریت ، « **اسوتره** » میخوانند و این همان واژه است که معربش « **اسطوره** » میباشد . البته « **استره** » ، به سر تراش میگویند که نام دیگرش « **موسی** » است که به معنای « سه نی = سننا یا سیمرغ و صنم میباشد . سن = در سانسکریت ، نی تو خالی است . در کردی « **استران** = ئه ستران » به معنای ترانه است و ئه ستري ، خار است که بایستی در اصل همان نی بوده باشد . چون خار و خاره ، هم به زن وهم به هلال ماه نیز گفته میشود . پس « **استر** » که پیشوند **شترنج** = **استرنگ** باشد ، نماد اندیشه « وجود ابلق یا خلنگ یا پیس یا سیاه و سپیدیست » که آندو به هم چسبیده اند و از پیوستگی آندو ، آفرینندگی آغاز میشود . ما که به درک جهان از خالق واحد ، یا علت واحد خو گرفته ایم ، چنین گستره ای از جهان شترنجی ، جهان بینی ما را بکلی پریشان و مغشوش میسازد .

دهر و جهان و اجتماع و تاریخ ، نطع شترنج است ، به عبارت دیگر ، همه جا ، سپید و سیاه ، نروماده ، روشنی تاریکی ، یا « **اضداد** » به هم آمیخته اند ، و در اثر این ابلق و خلنگ و پیسه بودن ، اصل خود آفرینی در همه جهان و در همه زمان و در همه اجتماعات ، پخش و درکار است . سراسر روند زمان ، ابلق است ، ازاین رو ، امکان آفرینندگی و نوشوی و رستاخیز ، در همه تاریخ هست ، و در انتظار « آخر الزمان و صاحب الزمان نشستن » ، بی معناست . در کردی ، همان واژه « **بازه** » که واژه « **بازی** » هم ریشه با آنست ، به معنای پیسه و خلنگ

است . بازگ و بازه و بازه له ، به معنای « دورنگ » است .
« بازی » با دورنگی کار دارد . بازو ، دوبخش به هم لولا (لو +
 لو) شده است . پس واژه شطرنج = استرنگ = استر + رنگ ،
 به معنای « قمار و بازی میان دو چیز به هم پیوسته اند » . یک
 معنای « رنگ » ، قمار و حاصل قمار است . از این گذشته ،
 رنگ ، تصویر است که دارای معانی 1- رستن و روئیدن 2-
 مکرو حیل 3- مانند و شبیه 4- طرز و روش 5- قانون و قاعده
 6- خوشی و خوشحالیست . اینست که « شطرنج » ، شیوه و
 طرز و قاعده کنش و واکنش ، سیاهی و سپیدی ، تاریکی و
 روشنائی ، ماده و نر ، یا بطور کلی دو بُن متضاد باهم است که
 در اثر این آمیختگی ، اصل رستن و آفریدن میشوند .
 به شطرنج یا بهروج الصنم یا مهر گیاه ، « لفاح » هم میگویند
 که معرب همان واژه « lava » در سانسکریت است که به
 معنای « همزاد » است . و واژه « لب » در فارسی ، همین
 معنای « همزاد بهم چسبیده و با هم آمیخته » دارد . « دولب »
 همیشه همدیگر را می بوسند . به همین علت به پیچه ، که
 برترین نماد عشق است = اشق پیچان و لبلاب (لاو + لاو)
 میگویند . نام دیگر این استرنگ ، « مهر » و « لعبت = لعبه »
 که معرب همان واژه « لو ، لاو ، لف » هست . **بُن آفرینندگی**
جهان و انسان و زمان ، « لعب = لاو = مهر = شطرنج »
هست .

از اینجا میتوان فهمید که چرا اسلام، برضد بازی شطرنج
 میباشد . از اینرو ، علی ، در شطرنج ، تماثل می بیند و بازی
 شطرنج را ، اعتکاف به تماثل و اصنام میداند . در کشف
 الاسرار ابولفضل میبیدی ، در تفسیر سوره مائده، میآید که امیر
 المومنین علی بقومی بگذشت که شطرنج میبایختند ، بانگ
 برایشان زد و گفت: « ما هذا التماثل التي انتم لها عاكفون ؟
 گفتند یا ابالحسن ! اللعب بالشطرنج هو حرام ؟ فقال : نعم هو
 القمار الاصغر . عثمان بن عفان میگوید « هذامن عمل الجاهلیه
 ، حرام علی المسلمین » ، از علی میپرسند، میگوید « هو التماثل

و الابا طیل، وهو عمل الجاهلیه ، وهو حرام حرما الله و رسوله . الله و رسولش بازی شطرنج را حرام کرده اند .

«تساءلنی عن لعب المجوس ، الناظر اليها ، كالزاني » ، ازمن درباره لعب مجوس میپرسی . کسیکه به آن نگاه کند ، زناکار است . همچنین میاید که « الذي يلعب بالشطرنج هو فاسق ، لايقبل شهادته ، و لايسلم عليه » . آنکه لعب شطرنج میکند ، فاسق است و شهادتش به اسلام پذیرفته نمیشود . در بازی شطرنج ، انسان ، الله خالق را میکشد ، چون گفته میشود که « قتلت الشاه ، و انما الشاه ، هو خالقه عزوجل » . در بازی شطرنج، بازیگر، میخواهد « شاه » را که الله و خالق است ، بکشد . **واژه « مات » ایرانی ، درعربی ، مشتق از ریشه « موت » پنداشته میشود، و خیال میکنند که « مات کردن شاه » ، کشتن شاه یا خدا است .** جالب آنست که میدانستند ، شاه ، اینهمانی با خدا دارد، نه با سلطان . و میآید که « اول من لعب بالشطرنج كان ابليس » . نخستین کسیکه بازی شطرنج کرد، ابلیس بود . ابلیس، نزد محمد ، شاه پریان، یعنی همان صنم و سیمرخ ، یاخدای ایران بود . بازی شطرنج « ملعون و رب الكعبه » ، ملعون شمرده میشود . اگر کسی به عبادت اوئان (بت ها) بپردازد ، نزد من محبوبتر از کسیست که شطرنج می بازد ، چون میگوید « شاه را گشتم » و بدان که شاه ، « هو رب العالمين » و « فمن قال قتلت الشاه ، فقد كفر بالله ، و من قال - مات شاهك - فکانه يستهزی برب العالمين » با عبارت شهمات ، کسی الله را استهزاء میکند، و بالاخره مسلمانان را از لعب شطرنج نهی میکند « فانی اخاف ان ينزل عليكما عذاب من السماء » ، در اثر بازی شطرنج میتراسم که برای شما الله از آسمان ، عذاب نازل کند . این شدت مخالفت با « لعب مجوس » ، و کار برد واژه « شاه، که نام سیمرخ » بوده است، و مشتبه سازی معنای « مات » با « گشتن » ، تنها حرام کردن یک بازی از بازیها نبوده است ، بلکه ادامه همان « شکستن اصنام » بوده است . در این لعب ، بنیاد جهان بینی صنم ، هست .

ضدیت اسلام با « لعب مجوس یا لعب مغان » ، ضدیت و جهاد با « جهان بینی ای بود که در بازی شطرنج » پیکر به خود گرفته بود . دوخانه بودن ، یا دورنگ بودن، یا ابلق و استر بودن و پیسه بودن جهان ، همان پذیرش « روشنی و تاریکی » و یا « کفرودین »، به کردار دو اصلی که در تحول یافتن به هم ، و در آمیختن باهم ، راه آفرینندگیند، بود ، که برضد اندیشه ادیان نوریست که خود را **صراط مستقیم** ، راهی که همیشه در روشنائی است ، میدانند . اندیشه و جهان بینی و دین روشن ، صراط مستقیم ، خلق میکند ، و حرکتهای کژ و کوله و بیراهه را نمی پذیرد . در شطرنج ، زندگی ، مجموعه خانه های تاریک و روشن است ، و انسان « امکانات گوناگون حرکت » دارد . امکان رفتن کژ ، امکان رفتن راست ، امکان حرکت خانه به خانه ، امکان جهش از روی خانه ها در خانه های روشن و تاریک دارد. انسان ، بام و شام ، با پدیده ها و افکار روشن و تاریک هر دو ، روبرو میشود . زندگی ، یک راه راست برای رسیدن به مقصد نیست . در شطرنج ، هر انسانی ، مستقیم با خود خدا ، خود بُن جهان و زمان ، بازی میکند . راه حرکت ، جستجو برای گذر از تاریکیها و روشنیها ، از سپیدیها و سیاهی ها ست ، نه از راه راست روشن و مشخص و معین . هیچکسی و هیچ آموزه ای به ما ، راه راست و روشن نمیدهد . این ابلقی بودن شطرنج ، ابلقی بودن همه امکان حرکت را مشخص میسازد ، و راه مستقیم روشنی در زندگی درپیش انسان نیست . راه به خدا و حقیقت و عشق ، ابلقی است ، استر است ، تاریک و روشن است . کژ رفتن و راست رفتن و جهیدن ، و آهسته رفتن و پرش آنی کردن در این روشنیها و تاریکیها ست . پذیرش این ابلقی بودن راه، و نامعین بودن مسیر حرکت ، داشتن امکانات مختلف حرکت ، راه به خدا یا حقیقت یا بُن و یا عشق است . سرگشتگی و حیرت و « مات و مبهوت بودن » ، مشخصه این حرکت در جستجو است . مولوی این مشخصه

بازی شطرنج را که حرکت در دوخانگی هاست ، در این غزل بیان میکند :

شطرنج ، که صد هزار خانه است
از جمله آن ، دو خانه دیدم
یک خانه ، پر از « خمار » دیدم یک خانه « می مغانه » دیدم
چون عشق ، چنین « **دو روی** » دارد
سرگشتگی زمانه دیدم

وانگه ، زین سر ، بسوی آن سر

« دزدیده » ، ره و دهانه دیدم

اینجاست که مولوی همان « عقلی که اصل ادیان نوری » میدانند که نیک و بد ، را بطور روشن ، معین میسازد، و صراط مستقیم حرکت در زندگی را میسازد، مورد انتقاد قرار میدهد :

زان ره ، **خرد دقیقه** بین را اندیشه ابلهانه دیدم

او (خرد) بر سر گنج بی نشانی

سرگشته ، ... که من نشانه دیدم

او (خرد) ، زیر پرهای دولت

گوید که : « به خواب لانه دیدم »

این ابلقی بودن ، این سیاه و سپید بودن ، این روشن و تاریک بودن ، بُن آفرینندگیست . انسان، در رفتن از این سیاه و سپیدها و تاریک و روشنهاست ، که « بُن عشق کیهان وزمان » را درمی یابد و تجربه میکند (نه درپیمودن صراط مستقیم) . با آمدن سراندیشه « بریدگی روشنی از تاریکی » ، دو رویه بودن ، ابلق بودن ، دو رنگ بودن ، معانی کاملاً منفی و غیر اخلاقی و زشت پیدا کرده است . یک چیزی « پیس » است ، یا دو روهست ، یا آنکه انسان دورنگیست ، درست معنای متضادی پیدا میکند، که روزگاری، اصطلاح ، « دو » ، داشته است . بهمن که « که همه جهان ، و صنم و بهروز = هلال دوشاخه ماه ، از او پیدایش می یابد » ، اینهمانی با روز دوم دارد . دوا = dva که خدا باشد ، همان عدد « 2 » است .

بهمن ، دوگیان = دوجان ، یعنی « اصل آبستی » است .
هرجانی درجهان ، خود زا و خود آفرین است ، چون « تخمی
در درون خود » دارد . از این رو بهمن ، مینوی مینو ، اندی +
من ، من من (جام جم) است . هرجانی، درخودش ، اصل
آفریننده اش را دارد . بدینسان ، اصطلاح « خدا = خوا + دای
» به معنای « اصل خود زائی = آنچه که خودش ، خودش را
میزاید » هست . مثلاً رستم ، « تهم تن » است ، یعنی « تخمی
در زهدان » است . به عبارت دیگر، اصل استقلال و آزادی و
خود زائی است . دویی ، دورنگی ، شب و روزی ، ماه و
خورشیدی ، ابلقی ، پیسی ، استری ... بیان خود زائی بودند .
این بود که زمان را اسب ابلق ، یا دواسب سیاه و سپید که
بدنبال هم میدوند ، میدانستند . ماه و خورشید را که بیان ،
تاریکی و روشنائی و سیاهی و سپیدی بودند ، بهترین پارادیگم
و نمونه « خود زائی و فرشگرد » میدانستند .

به همین علت به ماه و خورشید و شب و روز ، دو اسطرلاب ،
دو پروانه ، دو جنیبت ، دوخاتون ، دو زنگی و رومی ، دو
کعبتین ، دو کله دار ، دوگاو پیسه میگفتند . ماه و خورشید باهم
بیان خدا بودن خدا ، اصل خود زائی ، بودند . مسئله
آمیختگی (عشق و مهر) و تحول پذیری این دو باهم بود که بُن
پیدایش و آفرینش شمرده میشد .

درحالیکه با میتراس ، روشنائی ، تیغ برنده ای میشود که در
آغاز، خود را از تاریکی ، می برد . طبعاً با این عمل ، اندیشه
« کند همجنس با همجنس پرواز » پیدایش می یابد فقط روشنگر
است که روشن میکند. دیگر، روشنائی از تاریکی برنمیخیزد،
و دیگر، تاریکی از روشنی بر نمیخیزد ، و مفهوم « راه راست
و صراط مستقیم » از همین سرچشمه میآید . « جستجو در تفکر
شطرنجی » در زندگی ، خوار و زشت و پوچ شمرده میشود .
دیگر، زندگی، لعب نیست، و صنم بایستی ، شکسته و محوگردد
، و خدا با انسان ، هرگز بازی نمیکند ، و بازی کردن را خلاف
شاعن و عظمت و جلال خود میداند. خدا از انسان ، عبودیت

میطلبد، و انسان باید خدا را فقط معبود خود بداند . دیگر الله ،
صنمی نیست که انسان به او بگوید :

تو کجائی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم ، کنم شانه سرت
جامه ات شویم ، شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم ، بمالم پایکت
وقت خواب آیم ، برویم جایکت
ای فدای تو ، همه بزهای من
ای بیادت هی و هیهای من

این همان رابطه صنمیست که بُن هرانسان و همزاد هرانسان
ومعشوقه هرانسانست که با انسان، شطرنج عشق میبازد ، تا
انسان ، او را مات کند .

در صورت مات، بُرد می بخشد مقلوبگری چو او ، کرا دیدی ؟
« بررسی صنم و شطرنج ادامه می یابد »